

«به نام صاحب قلم»

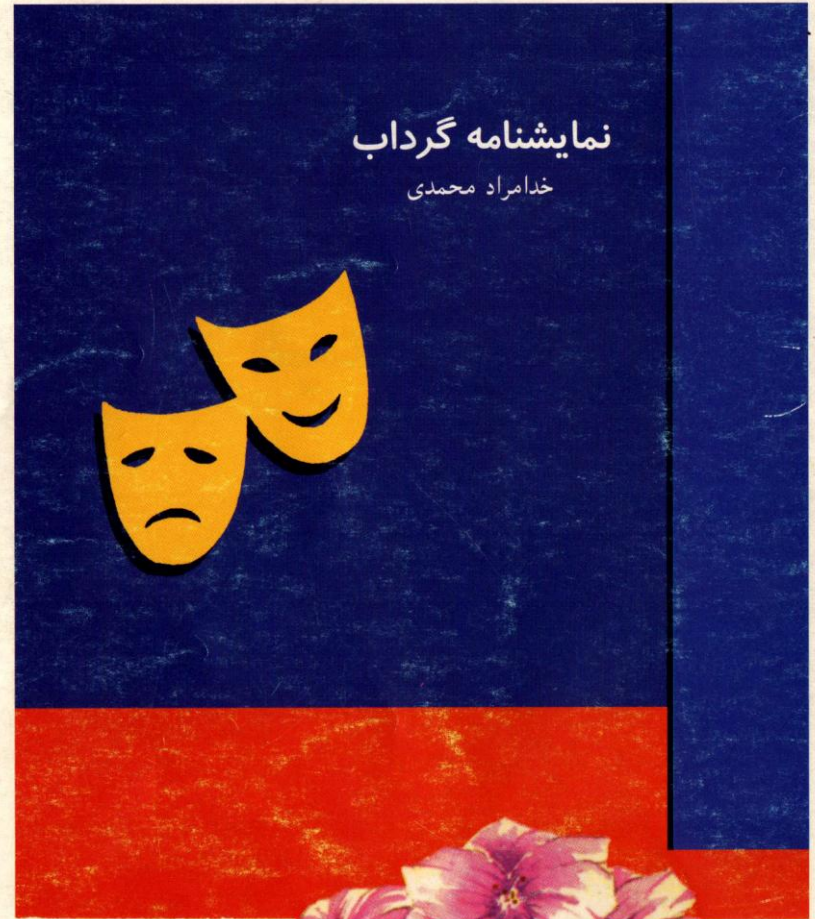
صحنه یک نمایشگاه عکس از شهدای دفاع مقدس و یک محور عملیاتی است. دو سنگر یکی انتها و دیگری در جلوی صحنه قرار دارد، ۳ اسلحه کلاش در وسط صحنه به هم تکیه داده شده اند. کلاهی آهنی در روی این ۳ اسلحه قرار دارد که پیشانی بندی مزین به «یا حسین» روی آن دیده می شود. در انتهای صحنه یک معبر مین کاری شده قرار دارد. عده ای از مردم در حال بازدید هستند. سعید و حمید که دو نوجوان ۱۳ ساله هستند وارد نمایشگاه می شوند. بازدید کنندگان کم کم از نمایشگاه خارج شده، سعید و حمید تنها می مانند.

سعید: اصغر راست می گفت، عکساش خیلی قشنگن.

۱۱

نمایشنامه گرداب

خدایمیراد محمدی



حمید: (عکس سید را نگاه می کند) ... سعید بیا اینجا .

سعید: چیه؟

حمید: ... اینو ببین ... یه بچه است .

سعید: (روی عکس را می خواند) ... سید مرتضی موسوی ...

حمید: تخریبچی گردان .

سعید: می بینی زمان جنگ هم سن و سالهای ما چیکار می کردن؟

حمید: آره می بینم ... می گم ... شاید نیاد .

سعید: کی؟

حمید: هوشنگ .

سعید: می یاد ... مطمئن باش .

حمید: زیاد خوشبین نباش ... از این جور محیطا زیاد خوشش نمی یاد .

سعید: از اینجا شاید ... اما چیزی که پیش من داره خیلی براش مهمه .

حمید: چرا ازش گرفتی؟

سعید: مجبور شدم ... وقتی آقای ناظم کیفارو می گشت ، به زور از زیر میز انداخت تو کیفم .

حمید: خیلی زرنگه ... می دونسته که آقای ناظم کیف تو را نمی کرده .

سعید: درسته ... ای کاش این زرنگیهاشو در راه درستی بکار می برد .

هوشنگ: (هوشنگ با یک جهش وارد صحنه می شود) دستا بالا ... دیشب یه فیلم دیدم ... یه نفر با یک تفنگ یه لشکر و کشت . حتی یه تیر هم نخورد .

حمید: باز هم یه ورود هیجان انگیز از هوشنگ خان .

هوشنگ: علیک سلام .

حمید و سعید: سلام

هوشنگ: او ... وه ، این همه عکس ... اینا همه مردن؟

سعید: نه خیر ، شهید شدن .

هوشنگ: خیلی خب ... ردش کن بیاد ، خیلی کار دارم .

سعید: چی رو؟

هوشنگ: خب معلومه .

سعید: چی معلومه؟

هوشنگ: سر به سرم نزارین که امروز آرنولدیم .

حمید: بارك ا... به تو. ديروز رامبو بودی،
روز قبلش راکی و روز ما قبلش ...
هوشنگ: ما اینیم دیگه ... ردش کن بیاد.
سعید: هوشنگ، بیا اینجا.
هوشنگ: بارك ا... پسر خوب، بدش.
سعید: اینو ببین (عکس سید را نشان می دهد) هم
سن من و تو بود.
هوشنگ: خب که چی؟
حمید: یعنی اینکه او کجا و ... من و تو کجا.
هوشنگ: دلت خوشه ها ... آخه شماها کی
می خواین آدم بشین ... بدش سعید ...
تازه دایی جونم واسم آورده ...
سعید: چه دایی مهربونی!
هوشنگ: دایی جونم قول داده منو با خودش ببره.
سعید: کجا؟
هوشنگ: هالیوود.
حمید: هالیوود دیگه کجاست؟!
هوشنگ: خیلی خنگی ... تو آمریکاست دیگه ...
دایم گفت من می تونم از چهره های
درخشان سینمایی جهان بشم.
سعید: دایم؟ ... دایم از کجا فهمیده؟

هوشنگ: آرنولد بهش گفته.
حمید: عجب!
هوشنگ: فکرشو بکن پسر ... بازوها می شه این
هوا ... بایه مشت ده نفر رو راهی جهنم
می کنم.
حمید: وای بحال اون ده نفر.
هوشنگ: زود باش سعید ... من می خوام برم،
کار دارم.
(حمید و سعید مشغول نگاه کردن به عکس ها
هستند)
حمید: جواد خجسته ...
سعید: بی سیم چی گردان ... کاش از این همه
اخلاص یه خورده هم نصیب ما می شد.
حمید: ای کاش ... (هوشنگ به طرف حمید و سعید
حمله کرده و با هفت تیر پلاستیکی شلیک
می کند.)
هوشنگ: اسک شن - فک شن - لک شن - تک
شن ... دستا بالا.
سعید: چه خبره ته؟
هوشنگ: ترسیدین؟ پلاستیکی یه نترسین.
حمید: خیلی بی مزه ای هوشنگ.

هوشنگ: مزش، تو اینکه که شما دو تا ترسیدین...
خیلی هم ترسیدین.
(حمید عکس حاج محسن را نگاه می کند، مثل اینکه او را می شناسد.)
حمید: حاج محسن رهنما... حاج محسن رهنما... بچه ها... بچه ها.
هوشنگ: چی شده؟
حمید: این پدر اصغره. (سعید به طرف عکس می رود)
هوشنگ: خیلی خوب باشه اینکه داد و فریاد نداره... کدوم اصغر؟!
سعید: همکلاسی مون. اصغر رهنما.
هوشنگ: راست می گی؟
سعید: دروغش چیه... بابای اصغریه سردار بوده.
حمید: یعنی فرمونده بوده.
هوشنگ: اصغر گفت؟!
حمید: نه.
هوشنگ: پس شما از کجا می دونید؟
سعید: داییم تو گردان بابای اصغر بوده.
حمید: کدوم دایی ات؟

سعید: دایی عباسم... آزاده است... داییم می گه وقتی بابای اصغر، یعنی حاج محسن شهید می شه، اصغر فقط یک سالش بوده.
هوشنگ: یعنی... یعنی... اصغر باباشو ندیده؟
حمید: نه، مثل خیلی های دیگه. (هوشنگ قدم می زند و فکر می کند.)
سعید: به چه فکر می کنی هوشنگ؟
حمید: من می دونم!
هوشنگ: تو چه می دونی؟
حمید: می دونم که به چه فکر می کنی.
هوشنگ: به چه فکر می کنم؟
حمید: به اینکه دیروز زدی شیشه کلاس رو شکستی، بعدش انداختی گردن اصغر.
هوشنگ: اولاً که به این فکر نمی کردم؛ ثانیاً توپ پس از برخورد به اصغر، خورد به شیشه. اول خورد به سرش.
سعید: بگو به موهاش.
هوشنگ: چه فرقی می کنه... وقتی توپ رو شوت می کنی، می خوره به بدن حریف، می ره تو اوت، می شه به نفع تو.

سعید: خوب بلدی درستش کنی .
 هوشنگ: چرا اصغر هیچ چی نگفت؟
 حمید: به کی؟
 هوشنگ: به آقا ناظم، به اینکه من شوت کردم؟
 سعید: بهتره از خودش بپرسی .
 هوشنگ: ولش کن بابا حالا که رفته و گذشته .
 حمید: آره گذشته، اونم با کم شدن ۲ نمره از انضباطش .
 سعید: بعلاوه پرداخت پول شیشه .
 هوشنگ: از این اتفاقات زیاد می افته، اصلاً مهم نیست .
 حمید: مهم نیست؟
 هوشنگ: نه .
 سعید: بریم حمید .
 هوشنگ: کجا؟
 سعید: خونه مون .
 هوشنگ: به همین راحتی، ... منو کشوندین اینجا که چی؟ که آخرش برید خونه تون ...
 ردش کن بیاد .
 حمید: چی رو؟
 هوشنگ: باز می گه چی رو ... خوب حواستون رو

جمع کنید ... اگه اون روم بیاد بالا هر دو
 تونو می بندم به گلوله ... دستا بالا باید
 بگردمتون ...
 حمید: جدی؟!
 هوشنگ: تو جانور ضعیفی هستی ... پس بهتره با
 من در نیفتی .
 حمید: مثلاً چیکار می کنی جانور قوی؟
 هوشنگ: (به طرف حمید حمله می کند) این کارو
 می کنم (هوشنگ می خواهد مشتت به صورت
 حمید بزند اما حمید دست هوشنگ را گرفته و
 او را زمین می زند و می خواهد مشتت به
 هوشنگ بزند .)
 سعید: نه حمید .
 حمید: بهتره از خیال دریایی ... اینجا صحنه
 فیلمبرداری نیست و منم کتک خور
 سینما نیستم .
 هوشنگ: از تو بعیده آقا سعید، که بدقولی کنی .
 سعید: بدقولی نکردم .
 هوشنگ: پس کو؟
 سعید: تو نمایشگاه بگرد شاید پیدایش کردی .
 هوشنگ: مردم آزاری از تو بعیده .

(سعید و حمید خارج می شوند و هوشنگ
اسلحه را به طرفشان گرفته و شلیک می کند.)

هوشنگ: از لج شما هم که شده پیدایش
می کنم ... حسابتون رو هم می رسم.

صدای حمید: موفق باشی.

هوشنگ: لوسای بی مزه (نمایشگاه را می گردد.)
بی معرفتا.

(هوشنگ تمام نمایشگاه را می گردد و خسته و
درمانده داخل سنگر آخر صحنه می نشیند و سر
را روی زانوهای می گذارد)

صدای

حاج محسن: دنبال چیزی می گردی؟

هوشنگ: بله؟!!

صدای

حاج محسن: گفتم دنبال چیزی می گردی؟

هوشنگ: بله فیلم.

صدای

حاج محسن: گم شده؟

هوشنگ: نه ... یعنی آره، شما ندیدید؟

صدای

حاج محسن: فکر کنم چرا.

هوشنگ: راست می گین؟ (دنبال صدا می گردد) ...

صدا از کجاست؟ ... شما کی هستین؟
نکنه خیالاتی شدم؟

صدای

حاج محسن: نه، خیالاتی نشدی.

حاج هوشنگ: پس چرا شما را نمی بینم ... شما را به
خدا، سر به سرم نزارین (حاج محسن از

پشت قاب عکس بیرون آمده، دست روی شانه
هوشنگ می گذارد.)

حاج محسن: سلام.

هوشنگ: وای خداجون ... کمک ... روح ...

روح ... من روح دیدم ... من روح
دیدم.

حاج محسن: چرا داد می زنی؟ ... از چی می ترسی؟

هوشنگ: یکی به دادم برسه ... کمک ... کمک.

حاج محسن: نترس. کسی، کارت نداره.

هوشنگ: آگه یه قدم جلوتر بیای شلیک می کنم.

حاج محسن: با تفنگ پلاستیکی؟

هوشنگ: شما حاج محسنین؟

حاج محسن: بله و شما هم آقا هوشنگ.

هوشنگ: بابای اصغر؟

حاج محسن : بله ، درسته . اصغر .
 هوشنگ : باشه ... به آقا ناظم می گم که کار من
 بوده ... پول شیشه رو هم می دم .
 حاج محسن : لازم نیست .
 هوشنگ : لازم نیست؟ ... نکنه می خواین منو
 بکشین؟
 حاج محسن : چرا باید بکشم؟
 هوشنگ : یه فیلم دیدم توش یه روح بود ... این
 روحه همه رو می کشت ... خیلی بی ر
 حم بود .
 حاج محسن : دلم می خواد با هم دوست بشیم ...
 نظرت چیه؟
 هوشنگ : تا ناغافل منو بکشین؟ ... عین تو فیلما؟
 حاج محسن : در عالم دوستی هیچ دوستی به
 دوستش ، خیانت نمی کنه ، آقا
 هوشنگ .
 هوشنگ : من می ترسم ... به کسی هم اعتماد
 ندارم ... اصلاً چطوری از قاب او مدین
 بیرون؟
 حاج محسن : این سیده ... البته ما به او می گفتیم
 سید ... سید مرتضی ... سن حالای تو را

داشت ... مرد خون‌ش بود ... در
 هشت سالگی پدرش رو توی یک
 تصادف از دست داده بود ... یه دلاور
 بود .
 هوشنگ : ولی اینکه قدش ، اندازه تفنگشه .
 حاج محسن : دل شیر داشت ... اراده‌ی آهنین و نیتی
 چون آینه ، شجاع بود و نترس .
 هوشنگ : عینهو من ... هم شجاعم و هم نترس .
 بچه ها جرأت نمی کنند با من در بیفتند .
 حاج محسن : دوستای زیادی داشت . خیلی زیاد ...
 این هم جواد ... بی سیم چی گردان یه
 بسیجی مخلص . بیانگ‌هشون کن ...
 اخلاص از چهره شون می باره .
 هوشنگ : خب اینها چه ربطی به من داره ... من
 فیلمم رو گم کردم ... اونو می خوام ...
 لازمش دارم .
 حاج محسن : پیداش می کنی ، نگران نباش .
 هوشنگ : شما می دونین کجاست؟
 حاج محسن : اگه صبر داشته باشی ، بله .
 هوشنگ : کمکم می کنید؟
 حاج محسن : حتماً .

هوشنگ: پس با هم دوستیم.

حاج محسن: بله (حاجی و هوشنگ به طرف یکدیگر رفته و با هم دست می دهند) «صدای خمپاره»

حاج محسن: بخواب زمین.

(حاجی و هوشنگ به زمین می خوابند سید و جواد از قاب عکس بیرون آمده هر کدام اسلحه ای از وسط صحنه برمی دارند. سید نیز کلاه آهنی را به سر می گذارد و به سنگر آخر صحنه می روند. بقیه از صحنه خارج می شوند. حاجی دست هوشنگ را گرفته و با برداشتن یک اسلحه از وسط صحنه به داخل سنگر جلوی صحنه می رود)

هوشنگ: چی شده؟ صدای چی بود؟ گفتم به کسی اطمینان ندارم.

حاج محسن: بیا تو سنگر، صدای خمپارست.

هوشنگ: خمپاره؟ ... اینجا چه خبره؟

سید: (سید به سنگر حاجی می آید) حاجی، حاجی بچه ها نتونستن معبر را باز کنن ... افتادند تو چنگ دشمن.

حاج محسن: یا ابوالفضل، خدایا کمک شون کن ...

اگه معبر باز نشه ...

هوشنگ: اینجا چه خبره؟ ... پاك گيج شدم.

سید: دفعه اولته ... اولش آدم گيج می شه، کم کم به این صداها علاقه مند می شی.

حاج محسن: جواد، جواد بدو بیا اینجا (جواد به سنگر حاجی می آید و سید به سنگر آخر صحنه می رود).

جواد: بله حاجی.

حاج محسن: لشکر و بگیر.

جواد: چشم حاجی ... محسن، محسن، حسین ... محسن، محسن، حسین (۲) ... حسین اگه صدام رو داری جواب بده. (هوشنگ سرش را از سنگر بیرون می برد).

حاج محسن: سرت رو بلزد.

هوشنگ: چرا؟

جواد: برای اینکه دشمن در دو قدمی ماست. حاجی، حاجی حسن. (حاجی گوشه بی سیم را می گیرد).

حاج محسن: محسن، محسن، حسین ... تو هم خسته نباشی حسین جان ... حسین جان

سد هنوز سالمه، کبوترها به سد نرسیده پر کشیدند... دستور چیه؟ مفهومی... بله مفهومی... تمام (گوشی را به جواد می دهد).

هوشنگ: دشمن چیه، کیه، سد نمی دونم کبوتر... چی میگین شماها... صدای تیر از کجا می یاد؟

حاج محسن: بعداً می فهمی... جواد، سید رو بگو بیاد اینجا.

جواد: چشم حاجی (در حالیکه صدای تیر و خمپاره شنیده می شود جواد به سنگر آخر صحنه رفته و سید به سنگر حاجی می آید).

هوشنگ: می خوام برم خونمون.

حاج محسن: سید جان... باید معبر باز بشه... برو بین بچه هایه تخریب چی پیدا کن زود بیارش اینجا.

سید: من یه تخریب چی می شناسم، خیلی به کارش وارده حاجی.

حاج محسن: پس چرا معطلی، بگو زود بیاد اینجا.

سید: او جلو تونه حاجی.

حاج محسن: تو؟!

سید: خب، بله حاجی.

حاج محسن: تو نه سید.

سید: چرا حاجی؟ شما گفتین تخریب چی لازم دارین، خب منم دورش رو دیده ام.

حاج محسن: گفتم که نه.

سید: آخه چرا حاجی؟ یعنی من لیاقتشو ندارم یا به من اطمینان ندارین؟

حاج محسن: هیچ کدوم... اونجا پر از مین منوره، اگه دستت بلرزه و یکی از اون مینا منفجر بشه دشمن عینهو مور و ملخ می ریزه اینجا... گذشته از اون... تو مرد خونه تی.

سید: حاجی خیلی ها اینجان که مردخونه شونن.

حاج محسن: تو چرا متوجه نیستی؟ ممکنه تکه تکه بشی.

هوشنگ: یعنی بمیره؟... پسر جان ممکنه بمیری.

سید: ما او مدیم که اگه لازم شد بمیریم و از مردن هراسی نداریم... حاجی تو را خدا... قول می دم صاف صافش کنم...

بذار چراغ اول رو من روشن کنم

حاجی ... خواهش می کنم.

حاج محسن: من نمی خوام بلایی سرت بیاد سید ... از

تو بزرگتر هم هست.

سید: آگه قدم بلندتر بود به من اجازه

می دادین؟ ... یعنی قد کوچکم ...

حاجی محسن:

دلخور نشو سید جان.

سید: حاجی شما را به جده ام فاطمه زهرا

بذارین برم ... حاجی، وقت زیادی

نداریم.

حاج محسن: چرا اینقدر اصرار می کنی؟

هوشنگ: راست می گن چرا اصرار می کنی؟

(هوشنگ دست سید را گرفته و آماده رفتن

می شود) ... اصلاً پاشو، پاشو بریم خونه

(سید هوشنگ را داخل سنگر می کشد.)

سید: آقا هوشنگ چرا متوجه نیستی؟ اینجا

میدون جنگه ... صدها کیلومتر تا خونه

فاصله داره، دشمن در دو قدمی

ماست ... ما اولین گروهی هستیم که

باید خط رو بشکنیم.

هوشنگ: شما را به خدا راست می گین؟ ...

سید: حاجی شما را به جون امام بذارین برم.

حاج محسن: قسم دادن کار درستی نیست سید جان.

سید: منو ببخش حاجی ...

حاج محسن: قسمتهای جلوی معبر را قبلاً بچه ها باز

کردند، فقط مونده اون آخراش.

سید: (دست حاجی را می بوسد) الهی قربونت

برم حاجی.

هوشنگ: من می خوام برم خونمون، من می خوام

برم خونمون.

حاج محسن: از سنگر بیرون نرو ...

هوشنگ: من می خوام برم ... اصلاً به شما چی ...

سید: آگه به چنگ دشمن بیافتی، تکه بزرگت

گوشته ... همین جا بمون هوشنگ جان.

هوشنگ: تو چی گفتی؟!

سید: معذرت می خوام چیز بدی گفتم؟

هوشنگ: نه ... هوشنگ جان! خیلی وقته کسی

اینطوری صدام نکرده ... البته بجز

مادرم.

سید: خب حاجی منو حلال کن ... آگه

برنگشتم ...

حاج محسن : انشاءالله که برمی گردی ، مواظب خودت باش .

سید : خب ، هوشنگ جان ، امیدوارم که موفق باشی .

هوشنگ : تو هم همینطور! ...

سید : خداحافظ جوادجون .

جواد : خداحافظ ، سوغاتی یادت نره .

سید : به روی چشم .

(سید به طرف معبر که در عمق صحنه قرار دارد حرکت می کند)

سید : به روی چشم .

حاج محسن : سید .

سید : بله حاجی .

حاج محسن : چشم امید همه به این عملیاته .

سید : امید من هم به خداست حاجی ... برام دعا کنید (سید به طرف معبر که در عمق صحنه قرار دارد حرکت می کند .)

هوشنگ : شما راست می گفتین حاجی ... اشکال نداره حاجی صداتون کنم؟

حاج محسن : البته که نه . چی رو راست می گفتم؟

هوشنگ : اخلاص ... از چهرشون می باره ... اینو تو هیچ یک از اون فیلمای جور واجوری که تا حالا نگاه کردم ندیدم . (حاج محسن با دوربین در حال نگاه کردن به سید است .)

حاج محسن : بزرگترین هدف اون فیلما از بین بردن اخلاص در میون شماهاست ... آفرین سید... بارک! ... سید .

هوشنگ : چی شد؟

حاج محسن : خدا را شکر ، داره مین ها رو یکی یکی خنثی می کنه . آفرین .

هوشنگ : آفرین سید و خوش به حالت .

(سید با دست اشاره می کند)

جواد : حاجی ، حاجی سید می گه فقط یه مین دیگه مونده ... تقریباً همه را خنثی کرده .

حاج محسن : آفرین . آفرین . (مین منور منفجر می شود و سید خودش را روی آن می اندازد)

سید : یا حسین ... یا حسین .

حاج محسن : یا ابوالفضل ... چی شد سید؟

جواد : سید... سید... حاجی او خودش رو انداخته رو مین منور .

هوشنگ : چی؟

حاج محسن: سید ... سیدجان از روی مین بلند شو ...
از روی مین بلند شو .
(حاج محسن و هوشنگ به طرف سید
می روند)
هوشنگ: چرا سید، آخه چرا؟
سید: دشمن، نفهمید ... که ... مین ...
منفجر ... شد؟ ... درسته؟
حاج محسن: درسته سیدجان درسته .
سید: خدا را شکر ... منو ... ح ... ل ... ا ...
ل ... ك ... ن ... ی ... د؟ (سید شهید
می شود)
حاج محسن: تو هم ما را حلال کن سید جان (حاجی
جنازه سید را به سنگر جلوی صحنه می آورد)
حاج محسن: جواد .
جواد: بله حاجی .
حاج محسن: حاج حسین رو بگیر ، ... بگو معبر بازه و
ما آماده ایم .
جواد: چشم حاجی ... محسن ... محسن ...
حسین ... محسن ... محسن ...
حسین ... حسین سد شکست ...
پرنده ها آماده پروازند مفهومه؟ ...

بله ... مفهومه ... حاجی ... باید بگوش
باشیم .
حاج محسن: هوشنگ جان بلند شو .
هوشنگ: من؟
حاج محسن: باید جای خالی سید رو پر کنی .
هوشنگ: من نمی تونم حاجی ... من نمی تونم .
حاج محسن: چرا می تونی ... اگه بخوای می تونی .
هوشنگ: از خدا می خوام که بتونم .
حاج محسن: پس می تونی ... و ...
... و این یادت باشه ... کسانی بودند که
برای امنیت و آسایش شما جونشون رو
در کف اخلاص گذاشتند .
هوشنگ: باید چیکار کنم حاجی؟ ...
حاج محسن: فعلاً برو به بچه ها بگو آماده باشند .
هوشنگ: چشم حاجی (هوشنگ به طرف سنگر آخر
صحنه حرکت می کند .)
حاج محسن: هوشنگ جان .
هوشنگ: بله حاجی .
حاج محسن: موفق باشی .
هوشنگ: ممنون حاجی .
جواد: بله ... بله ... مفهومه ... حاجی حاجی

دستور حمله صادر شد (جواد به طرف
حاجی آمده گویی بی سیم را به او می دهد.)
حاج محسن: یا زهرا... یا زهرا... یا زهرا... ،
هوشنگ جان یا زهرا... یا زهرا...
هوشنگ: یا زهرا... یا زهرا... یا زهرا... (نیروها
آماده حمله می شوند و رزمندگان با فرم و حالت
حمله وارد صحنه شده از معبر عبور می کنند.
هوشنگ در حالی که به آنها نگاه می کند پشت
سرشان حرکت می کند.)

حاج محسن: هوشنگ جان تو اینجا بمون و بچه ها را
راهنمایی کن.

هوشنگ: چشم حاجی (رزمندگان از معبر عبور کرده و
حرکت می کنند، جواد زمین می خورد.)

صدای

یک رزمنده: جواد شهید شد... جواد شهید شد.

هوشنگ: جواد شهید شد؟ ... جواد... آقا
جواد...

صدای

رزمنده ای دیگر: حاجی شهید شد... حاجی شهید شد
(حاجی به زمین می افتد، هوشنگ بالای سر
حاجی می رود.)

هوشنگ: حاجی... حاجی... تو را خدا نه

حاجی... تو را خدا نه...

(تمام شهدایی که عکشان در قاب های داخل
صحنه بود شهید می شوند. هوشنگ بالای سر
حاجی می رسد و بقیه از صحنه خارج
می شوند.)

حاج محسن: جنگ سختی در پیش داریم... جنگی که
نمی دونی دشمن از کدام طرف حمله
می کنه... مواظب باشید.

هوشنگ: چشم حاجی، چشم. چشم حاجی
(حاجی شهید می شود.) حاجی... آخه
چرا حاجی... تازه به شما عادت کرده
بودم.

(چهار فرشته به صحنه می آیند و حاجی و جواد
و سید و بقیه شهداء را تشیع می کنند. شهداء به
قاب عکس ها برمی گردند، فرشته ها به طرف
هوشنگ می آیند و او تصور می کند که او را با
خود خواهند برد. اما وقتی به او می رسند از
کنار او گذر کرده و از صحنه خارج می شوند.
هوشنگ به دنبال آنها می دود.)

هوشنگ: من... من چی، منو هم با خودتوا

ببرید... منو جا گذاشتین... منو هم
ببرین... منو جا گذاشتین... منم
می خوام پیام... منم می خوام پیام...
منو جا گذاشتین.

(هوشنگ دنبال فرشته ها می دود سپس خسته
شده و داخل سنگر انتهای صحنه می نشیند و
سر را روی دست و زانوهای می گذارد. اصغر
وارد صحنه می شود و یک حلقه فیلم ویدئو در
دستش است.)

اصغر: اینجا چه خبره؟... چقدر اینجا بهم
ریخته است؟... کی اینجا رو بهم
ریخته؟

هوشنگ: اصغر... اصغر...

اصغر: هنوز اینجا بی هوشنگ؟!... بیا این
فیلمت، بچه ها دادن.

هوشنگ: (با دلدلی و تردید زیاد فیلم را می گیرد)

اصغر: بخاطر پیدا کردنش نمایشگاه رو بهم
ریختی.

هوشنگ: اجازه می دی کمکت کنم؟...

اصغر: کمک کنی؟!... مجبور نیستی.

هوشنگ: خواهش می کنم.

اصغر: هر طور میلته (اصغر شروع به مرتب کردن
نمایشگاه می کند و هوشنگ کمکش می کند.
هوشنگ شروع به تمیز کردن عکس حاجی
می کند.)

صدای حاجی محسن: یادت باشه کسانی بودند که برای
امنیت و آسایش شما جونشون رو در
کف اخلاص گذاشتند.

هوشنگ: اصغر. تو هم شنیدی؟

اصغر: چی رو؟

هوشنگ: هیچ چی... (هوشنگ به طرف عکس جواد
می رود.)

صدای جواد: حاجی، حاجی او خودش رو انداخته
روی مین منور (هوشنگ به عقب می رود و
ناخودآگاه مقابل عکس سید می ایستد.)

صدای سید: ما اومدیم که اگه لازم بشه بمیریم و از
مردن هم هراسی نداریم (هوشنگ به وسط
صحنه آمده و بدور خود می چرخد)

صدای

حاج محسن: جنگ سختی در پیش داریم جنگی که
نمی دونی دشمن از کدوم طرف حمله
می کنه... مواظب باشید.

به نام یگانه هنرمند هستی

مربیان محترم، دانش‌آموزان عزیز؛ سلام

نمایشنامه‌ی «گرداب» یکی از نمایشنامه‌هایی است که مورد تأیید کارشناسی هنرهای نمایشی وزارت آموزش و پرورش برای اجرا توسط دانش‌آموزان مدارس پسرانه می‌باشد. استفاده از این متن برای دانش‌آموزان دوره دوم متوسطه که علاقمند به فعالیت‌های تأثیر دانش‌آموزی هستند، در گرایش صحنه‌ای و یا نمایش‌نامه‌خوانی بلامانع است. چنانچه تمایل به اجرای این اثر داشتید، جهت هماهنگی با کارشناسی مذکور، از طریق نشانی الکترونیکی goroohonari@gmail.com و یا شماره تلفن ۰۲۱-۸۸۸۳۰۸۰۷ اقدام فرمایید.

با احترام،

کارشناسی فیلم و هنرهای نمایشی وزارت آموزش و پرورش

دی‌ماه ۱۳۹۲- تهران

صدای جواد: برای اینکه دشمن در دو قدمی ماست.

صدای سید: همین جا بمون هوشنگ جان (سید،

حاجی و جواد با هم جملات قبلی را تکرار

می‌کنند، هوشنگ کلافه شده و بلند داد زده و

فیلم را به زمین می‌زند.)

هوشنگ: نه...

اصغر: اینا وسیله ان میشه ازشون درست

استفاده کرد... مهم اینه که تو فکرتو

عوض کردی.

هوشنگ: اصغر کمکم کن. خواهش می‌کنم.

اصغر: خدا باید به همه ما کمک کنه.

(هوشنگ پیشانی بند روی کلاه آهنی را باز

کرده و بعد از بوسیدن آنرا به پیشانی می‌بندد.

اصغر کمکش می‌کند. هر دو بانگاهی پر از

مهر به نمایشگاه آنجا را ترک می‌کنند.)

والسلام